

# کتاب یک صفحه ای

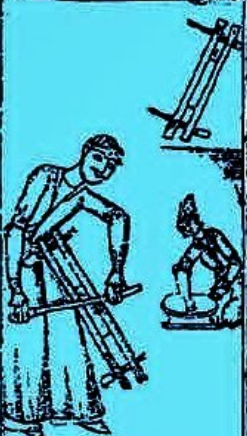
## بهترین هدیه

مشخصات نشر: انتشارات بین المللی نوید شیراز ۱۳۹۵  
عنوان: کتاب یک صفحه ای  
نویسنده: سید مهدی میر عظیمی ۱۳۵۵  
موضوع: داستان های آموزنده فارسی  
هدف: استفاده بهینه از زمان های کوتاه و اوقات تلف شده  
و آشنایی عمومی با مسئولیت های اجتماعی و فرهنگی.  
این کتاب هر بار با داستان های جدید منتشر خواهد شد.

هر بسته حاوی ۴۸ کتاب یک صفحه ای  
با موضوعات مستقل و مختلف است.  
از آن جا که مطالعه ی هر یک از کتاب های  
یک صفحه ای کمتر از دو دقیقه به طول  
می انجامد این کتاب ها را برای مطالعه در  
اماکن عمومی، مترو، کافه ها، رستوران ها  
و هر مکانی که افراد دو دقیقه وقت آزاد  
دارند پیش نهاد فرمایید.

## دراستی مسئولیت اجتماعی

صفحه ی ارتباط با حامیان کتاب خوانی و نمایندگی های فروش:  
Instagram: @KetabeYek  
Telegram: @KetabeYek  
تلفن: ۰۹۳۸۳۱۵۳۶۹۸



## پند کبریتی ۱



روی میز کارش یه جعبه بود و توی جعبه چندتا قوطی کبریت. معلوم بود که از کبریت‌ها استفاده نمی‌کنه. پرسیدم: «این قوطی کبریت‌ها چیه که روی میزت نگه داشتی؟». خندید و گفت: «این‌ها استاد‌های من هستن». به چهره متعجب من توجهی نکرد. یکی از قوطی‌ها رو برداشت و با لحنی ادبی گفت: «هر کس چیزی برای یاد دادن به تو داره، هیچ کس نمی‌داند چه‌طور مانند یک سپور از پهنای جارو استفاده کنه». قوطی رو توی دستش چرخوند و ادامه داد: «به نظر من هر کس و هر چیزی می‌تونه معلم و استاد ما باشه؛ مثلاً هر کدوم از این قوطی‌ها برای من یادآور یه نکته مهم زندگی هستن». لپ‌تاپش رو بست و چوب کبریت‌ها رو خالی کرد روی میز. شروع کرد اون‌ها رو روی هم چیدن. گفت: «سال‌ها پیش کنار حیاط خونه نشسته بودم. بابام داشت توی باغچه گل‌ها رو آب می‌داد. حوصله‌ام سر رفته بود و نق می‌زدم. بابا گفت برو از مامانت یه قوطی کبریت بگیر و بیا. با بی‌حوصلگی رفتم و کبریت رو آوردم. بابا چوب کبریت‌ها رو ریخت لبه ایوان و گفت این‌ها رو بچین روی هم، ببینم چه قدر می‌تونن روی هم بچینیشون که نریزه. تا ظهر با اون چوب کبریت‌ها مشغول بودم. سر سفره ناهار پدر یه قصه تعریف کرد که برای همیشه توی ذهنم موند: حکیم پیری از راهی می‌گذشت. مردی رو دید که کنار کوچه نشسته و عاطل و باطل در و دیوار رو نگاه می‌کنه و به مردم زل می‌زنه. مرد وقتی چشمش به حکیم افتاد، سلام کرد. حکیم با اکراه جواب سلامی داد و رفت. ساعتی بعد وقتی حکیم از راه برمی‌گشت، مرد سرگرم بازی با چوب کبریت بود و اون‌ها رو روی هم می‌چید. حکیم با گرمی به مرد سلام داد و با خوش‌رویی باهانش احوال‌پرسی کرد. مرد که وقت رفتن لبخند حکیم رو ندیده بود و حالا با خوش‌رویی او روبه‌رو می‌شد، تعجب کرد و گفت: گویا داشتید می‌رفتید اوقاتون تلخ بود و کم‌حوصله بودید؟ حکیم خندید و جواب داد: من هیچ‌وقت کم‌حوصله نیستم. اوقاتم هم همیشه شیرینه. وقت رفتن تو کنار کوچه بیکار نشسته بودی. من آدم بیکاری که وقتش رو بیهوده تلف می‌کنه، دوست ندارم؛ اما موقع برگشتن در حال کار بودی از اینکه وقتت به بطالت نمی‌گذشت، خوشحال شدم. مرد خندید و گفت: الان هم من کاری انجام نمی‌دادم. در حال بازی با چوب کبریت‌ها بودم. حکیم گفت: همین بازی بهتر از وقت تلف کردنه». دوستم چوب کبریت‌هایی که روی هم چیده بود رو جمع کرد و ریخت توی قوطی. لبخند بامزه‌ای روی لبش نقش بست. قوطی کبریت رو توی جعبه گذاشت و گفت: «پند کبریتی شماره یک: هر کار ساده‌ای بهتر از بیکاری و وقت تلف کردنه».

## پند کبریتی ۲



دوستم از توی جعبه یه قوطی کبریت دیگه برداشت و گفت: «این قوطی هم برای من نقش استادی داره؛ چون با دیدنش چند تا نکته مهم یادم میاد». آهی کشید و گفت: «دایی خدایامرزم تعریف می کرد که پنجاه سال پیش یه بنده خدا به نام آقارجب توی بازار حجره داشت که بازاری ها هر وقت به پول نیاز داشتند، می رفتند سراغش. یه روز توی حجره آقارجب نشسته بودم و مشغول تعمیر قالی بودم که پسر جوانی وارد شد. سلام کرد و گفت که من از طرف فلانی اومدم که شصت تومن قرض کنم و برم پوست بخرم. آقارجب گفت: بگو ببینم ضمانتت چیه؟ جوان که معلوم بود خیلی به خودش مطمئنه گفت: چیزی برای ضمانت ندارم؛ ولی کسی که من رو فرستاده گفته آقارجب آدم شناسه اگه بهت اعتماد کنه و مطمئن بشه که پولش رو برمی گردونی، بهت قرض می ده. آقارجب سری تکون داد و گفت: الان پول ندارم، فعلا برو، قبل از اذن ظهر برگرد ببینم چی می شه. پسر خداحافظی کرد و رفت. ساعتی از اذن ظهر گذشته بود و ما مشغول تعطیل کردن حجره بودیم که سر و کله جوان پیدا شد. رفت سراغ آقارجب و سلام کرد. آقارجب جواب داد. پسر جوان گفت: صبح اومده بودم برای پول. آقارجب آخرین قالیچه رو گذاشت توی حجره و به من گفت: در رو ببند. بعد با اخم به جوان نگاه کرد و گفت: من به تو پول قرض نمی دم. مرد حسابی قرار بود قبل از اذن ظهر بیای. تو پول من رو پس نمی دی. پسر با تعجب گفت: به من اعتماد کنید، حتماً پس می دم. آقارجب گفت: تو الان که نیاز داری، برای گرفتن پول دیر اومدی وای به حال پس دانش! و راه افتاد و رفت. پسر رفت دنبال آقارجب و کلی خواهش کرد. آقارجب گفت: صبح بیا ببینم می تونم برات کاری بکنم یا نه. فردا صبح پسر جوان دوباره به حجره اومد. آقارجب رو به من و جوان کرد و گفت: من تا سر بازار می رم و بر می گردم. من سرگرم تعمیر بودم و جوان نشسته بود. کم کم حوصله جوان سر رفت و شروع کرد به قدم زدن. از جیبش یه قوطی کبریت درآورد. یه نخس رو آتیش زد و بهش خیره شد تا آخر سوخت. جوان با کبریت ها خودش رو سرگرم کرد. وقتی آقارجب اومد توی دست جوان یه نخ کبریت درحال سوختن بود و جلوی پاهاش پر از چوب کبریت های سوخته. آقارجب رو کرد به جوان و با غیظ گفت: پول این کبریت ها رو کی داده؟ جوان قیافه حق به جانبی گرفت و گفت: من. آقارجب گفت: من به تو پول نمی دم. تو به مال خودت رحم نمی کنی، وای به حال مال دیگران».

داستان به اینجا که رسید دوستم خندید و گفت: «می بینی یه چوب کبریت چه قدر حرف برای گفتن داره؟»